

کارآموز رنجر

کتاب هفتم : بهای آزادی ارک

نویسنده : جان فلانگن

مترجم: نکار

صفحه آر: JuPiTeR

کاری از وبگاه زندگی پشراز



فصل چهل و هشتم

توشاک با دقت به گوشه‌های خیابان باریکی که به سمت میدان می‌رفت نگریست. ابتدای آن شاهراه عریض که به دروازه‌ی اصلی شهر منتهی می‌شد چهل متر دورتر بود. اکنون او می‌دید که ارک و دوستانش به سمت ستون‌هایی که در آن طرف میدان برپا شده بودند می‌روند. او فکر کرد که کسی باید او را دیده باشد که به آن سمت می‌رود.

او لبخند عبوسانه‌ای زد. او در ابتدا به آن سمت رفته بود. ولی سپس چرخیده و از هزارتوی خیابان‌ها و کوچه‌ها عبور کرده بود تا به همان جای اولش بازگردد. او چند خانه دورتر از میدان، یک اسب زین شده و آماده داشت. حالا که دشمنانش به آن طرف می‌رفتند، راه را برای فرار او باز می‌کردند. و او با رضایتمندی پی برد که آن رنجرها، کمان‌های بلند لعنتی‌شان را همراه نداشتند. فقط لازم بود که او دنبال اسب برود، او را به سمت گوشه‌ها براند، سوار شود و برای نجات دادن زندگی‌اش براند.

چه کسی می‌دانست وقتی او از ماشاوا خارج شود چه اتفاقی می‌افتد؟ او برتری‌هایی داشت، یک اسب تازه نفس و مقدار زیادی آب. او می‌توانست به ساحل که شصت کیلومتر دورتر بود برسد. کشتی‌اش، ولف کلاو، () در یک خلیج کوچک لنگر انداخته بود و او در جهت‌یابی با ستاره‌ها تجربه‌ی زیادی داشت. او شب‌ها مسافرت می‌کرد تا آن رنجرهای لعنتی نتوانند ردیابی‌اش کنند. دور روز بعد، او می‌توانست روی عرشه‌ی کشتی باشد.



ولی نخست، او باید از ماشاوا خارج می‌شد. و این موقعیت به نظر بهترین شانس او می‌آمد. او به آرامی از آن گوشه دور شد، سپس چرخید و به سمت اسطبل دوید.

هوراس گفت:

- مشکل اینه که، حالا که توشاک تا اینجا اومده می‌تونه هر جایی رفته باشه.

هلت که با تفکر لبش را می‌خاراند سری به تایید تکان داد. پشت ستون‌هایی که میدان و بازار را مشخص می‌کردند، آن‌ها هزارتویی از خیابان‌های باریک و عریض و ساختمان‌های زیادی پیدا کرده بودند. او گفت:

- ما همینطوری به گشتن ادامه می‌دیم تا پیداش کنیم. حداقل راحت می‌شه اون رو تشخیص داد.

اونلین میان حرفش پرید:

- این داد و فریادها برای چیه؟

از سمت میدان؛ آن‌ها می‌توانستند صداهای بلندی را بشنوند که برای هشدار به صدا در آمده بودند. آن‌ها همراه یک‌دیگر به سمت در پشتی قهوه‌خانه‌ای که تازه ترکش کرده بودند رفتند و دوباره به درون میدان پیچیدند. اسوینگال فریاد زد:

- اون توشاکه!

آن خائن اسکاندیایی، روبه‌رویشان روی یک اسب بلند نشسته بود و از چپ و راست با تبرزین به گروهی از جنگاوران بدولین که سعی می‌کردند جلوی او را بگیرند ضربه می‌زد. او که دو نفر از آن‌ها را به طرز منحوسی بدون حرکت روی زمین پشت سر گذاشته بود، راهش را با جنگیدن باز کرد و اسبش را به سمت ورودی عریض جاده‌ای که به سمت دروازه‌ی اصلی می‌رفت راند. اسوینگال چند قدم به جلو دوید و نیزه‌اش را به سمت سوار فراری پرتاب کرد. ولی آن حرکت بیهوده بود و اسلحه‌اش با سروصدا بیست متر دورتر از هدفش روی زمین افتاد.



سپس هلت دوباره آن صدای عجیب را شنید که به آرامی بلندتر می‌شد. او به اطراف نگاه کرد و اولنین را دید که پاهایش را از هم باز کرده و قلاب سنگ بلند چرمی را دور سرش می‌چرخاند تا اجازه دهد سرعتش بیشتر شود. او هشدار داد:

- اون یه کلاهخود پوشیده.

توشاک آماده بود که با جنگ راهش را باز کند. او کاملاً مسلح بود و هلت می‌دانست که قلاب سنگ در برابر کلاهخود سنگین آهنی بی‌فایده خواهد بود. اولنین که ابروهایش با تمرکز جمع شده بود گفت:

- می‌دونم.

سپس همان‌طور که او سنگ مرمر سنگین را به دنبال توشاک فراری پرتاب می‌کرد، صدای سوتی بلند شد. سنگ که سرعتش برای اینکه چشم بتواند دنبالش کند بیش از حد زیاد بود، بر فراز میدان پرواز کرد و به شکل دردآوری به همان جایی که خودش هدف گرفته بود برخورد کرد - کفل آن اسب.

اسب که به خاطر آن برخورد سوزان درد می‌کشید، جفتک انداخت و جای پاهایش را روی سنگ‌فرش‌ها گم کرد. او روی دوپای دیگرش تلو تلو خورد و سعی کرد که تعادلش را بازیابد. آن حرکت ناگهانی و خشن و تغییر جهت حرکت برای توشاک بیش از حد زیاد بود؛ او از روی اسب سر خورد و به شدت با سنگ‌فرش‌ها برخورد کرد. هلت به اولنین گفت:

- پرتاب خوبی بود.

او نیشخند زد و گفت:

- فکر کردم اون هم به خوبی بیشتر اسکاندیایی‌ها روی اسب می‌نشینه.

توشاک که حواسش برای لحظه‌ای پرت شده بود، بلند شد و پی برد که توسط حلقه‌ای از بدولین‌های انتقام‌جو محاصره شده است. جنگاوران بیابان او را با احتیاط محاصره کرده بودند و به خاطر تهدید آن تبرزین بزرگ نمی‌توانستند حرکت کنند. توشاک که یک اسکاندیایی واقعی بود، زمان افتادن، اسلحه‌اش را رها نکرده بود.

حالا او که مصمم بود زندگی‌اش را با قیمت زیادی بفروشد؛ دایره‌ی دشمنانش را بررسی کرد. ممکن بود توشاک خائن باشد، ولی ترسو نبود. او به هیچ‌کس خاصی گفت:



- خیلی خب. کی می خواد اول باشه؟

- فکر کنم من اولم.

ارک راهش را از میان جنگجویان بدولین باز کرد و در برابر دشمنش ایستاد. توشاک چند بار سر تکان داد و لیخند زد. او می دانست قرار است بمیرد، ولی حداقل اکنون از این خشنودی برخوردار می شد که آن ابرجارل مورد تنفر را با خود ببرد. او با تمسخر به شمشیر توالاگی خمیده ای که ارک در دست داشت نگاه کرد. در دست های بزرگ ابرجارل، آن شمشیر بزرگتر از یک خنجر به نظر نمی آمد. او با تمسخر گفت:

- تو می خوای با یه خلال دندون با تبرزین بجنگی، ارک؟

ارک اسلحه را بررسی کرد و لب هایش را به هم فشار داد. او به اطراف دایره ی تماشاگران نگاه کرده و یک انتخاب بهتر را پیدا کرد. او خفیه اش را باز کرد و آن را دور کف و انگشت های دست چپش پیچید. سپس شمشیر خمیده را روی زمین گذاشت و دست راستش را به سمت هوراس جلو برد. او گفت:

- می تونم اون سوزن بزرگتو قرض بگیرم، هوراس؟

هوراس قدمی به جلو برداشت، شمشیر عظیم جلاد را چرخاند و قبضه را در دست جلو آمده ی ارک گذاشت. او گفت:

- مهمون من باش.

ارک شمشیر بزرگ را چند بار جلو و عقب چرخاند؛ سپس با رضایت سری تکان داد. او گفت:

- همین کافیه. حالا همه، برید عقب. من یه سری کار دارم که باید انجام بدم.

وقتی که ارک حمله اش را به سمت توشاک شروع کرد، تماشاگران حلقه زده چند قدم عقب رفتند. شمشیر ارک طوری به پایین چرخید که می توانست آن خائن را تا کمر به دو نیم کند.

وقتی که توشاک ضربه را توسط بالای تیغه ی دوسر تبرزینش سد کرد، صدای زنگ بسیار بلندی ایجاد شد. او مچش را چرخاند، شمشیر را به سمتی حرکت داد، سپس نوبت او بود که با چرخاندن بازویش، تبرزین را مثل شلاق حرکت دهد.



ارک به موقع عقب پرید و آن تیغه‌ی دو سر فقط چند میلی‌متر دورتر از دنده‌هایش از میان هوا عبور کرد. او همان موقع هم در حال ضدحمله زدن با شمشیر بود و این بار توشاک به سمتی پرید تا آن تیغه‌ی بزرگ با فاصله‌ی کمی از او عبور کند و شمشیر به سختی با سنگ‌های روی زمین برخورد کرد.

توشاک یک ضربه‌ی آورده را امتحان کرد، و اولین فهمید چرا ارک دستانش را با خفیه بسته بود. او تیغه را با دست چپ و قبضه را در دست راستش گرفت تا نیروی ضربه‌ی تبرزین را سد کند. اولین پی برد که فقط نگه داشتن قبضه اهرم کافی‌ای نبود که بخواهد جلوی تبرزین بزرگ را بگیرد.

آن دو مرد که اسلحه‌هایشان به هم قفل شده بود، برای چند ثانیه در برابر یک دیگر تقلا کردند. هر دویشان اندام قوی‌ای داشتند و مانند یک گاونر قوی بودند. ولی ارک برای چند هفته می‌شد که زندانی بود و قدرتش به خاطر رژیم غذایی ناقص و تنبیه‌های زندان‌بانانش کمتر شده بود. در رویارویی مستقیم قدرت‌های فیزیکی‌شان، توشاک برتری داشت و او شروع به عقب راندن ابرجارل کرد؛ هر بار یک قدم.

ارک که پی برده بود شکست خورده است، به سرعت با یک لگد مستقیم به ران توشاک حمله کرد. آن ضربه توشاک را غافلگیر کرد و ارک توانست به طرفی بچرخد و ناگهان بپرد تا همان‌طور که توشاک تعادلش را دوباره بدست می‌آورد، از یک ضربه‌ی بسیار سریع تبرزین دوری کند. سپس آن‌ها دوباره به سمت هم یورش بردند، کنار هم ایستادند و شروع به ضربه‌زدن کردند. ضربه‌ها را سد می‌کردند و ضد حمله می‌زدند، به سمتی می‌لغزیدند تا از اسلحه‌های یک دیگر دوری کنند و در امتحان پایانی‌ای از سرعت و قدرت، به یک دیگر ضربه می‌زدند.

هیچ دانش یا لطافتی در حرکات‌شان وجود نداشت. هر کدام از برتری‌های اسلحه‌هایشان استفاده می‌کردند – ارک از بُرد اضافه‌ی شمشیر، و توشاک از وزن زیاد تبرزین.

و همان وزن بود که نتیجه‌ی نبرد را مشخص می‌کرد؛ همان‌طور که ضربه بعد از ضربه بر ارک می‌بارید و ابرجارل ضعیف شده را مجبور می‌کرد که حالت دفاعی به خود بگیرد.

اسوینگال با دردی از روی نگرانی، رهبرش را تماشا کرد که شروع به عقب‌نشینی می‌کرد. نخست هر بار چند سانتی‌متر، سپس آرام‌آرام با مقادیر بیشتری عقب می‌رفت. همان‌طور که توشاک ابرجارل را دید که می‌لغزد و تسلیم می‌شود؛ نوری از پیروزی به چشمانش آمد. او نیرویی که به ضربه‌هایش می‌بخشید را دو برابر کرد و مقاومت ارک که ضعیف و زانوهایش که با هر ضربه کمی خم می‌شد را تماشا کرد. حالا توشاک دو برابر ارک ضربه می‌زد و برتری نبرد با او بود. حالا، موضوع فقط درباره‌ی زمان بود.



چشمان ارک وحشت زده بودند و خودش هم نفس نفس می زد. او یک ضربه ی پایانی و مقاومت ناپذیر تبرزین را روی تیغه ی شمشیر سد کرد و آن نیروی عظیم پشت ضربه، زانوهایش را خم کرد و او را به سمت سنگ فرش ها به پایین راند.

همان طور که تماشاگران افتادن ابرجارل را دیدند، ناله ای از آن ها بلند شد. توشاک با خرناسی از روی پیروزی، به جلو پرید و تبرزین بزرگ را با دو دست بالا برد تا ضربه ی کشنده را بزند. سپس، او چیزی عجیب را دید.

ارک لبخند می زد.

توشاک خیلی دیر فهمید که ارک به او حقه زده است. او اصلاً به اندازه ای که وانمود می کرد، خسته و ضعیف نبود. و او اسلحه ای با بُرد بسیار بیشتری از یک تبرزین را حمل می کرد. ارک با فریاد بلندی از دست چپش استفاده کرد تا خودش را از روی سنگ فرش بالا بکشد، در حالی که شمشیر را عمیقاً به درون بدن محافظت نشده ی توشاک فرو می کرد. سپس، شمشیرش را آزاد کرد؛ ضربه ی تبرزینی که نیم ثانیه دیر اتفاق افتاده بود را به کناری زد و دشمنش را که توسط شمشیر وحشتناک ضربه خورده بود تماشا کرد که تلوتلو خورد، تبرزینش را انداخت و روی زمین افتاد.

چشمان توشاک به خاطر درد و ترس گشاد شده بود. انگشت هایش روی سنگ فرش ها تقلا می کردند و او چیزی را به ارک زمزمه می کرد. ابرجارل منظورش را فهمید و سری به تایید تکان داد. با سر چکمه اش، او تبرزینی که کنار دست های ناآرام دشمنش افتاده بود را جلوتر راند. انگشت های توشاک در اطراف قبضه اش بسته شدند و او یک بار سر تکان داد.

هوراس می دانست که اسکاندپایی ها باور داشتند اگر بدون اسلحه در دست در یک جنگ بمیرند، روحشان تا ابد سرگردان خواهد ماند. حتی توشاک لیاقت چنین چیزی را نداشت. توشاک آهی کشید :

- ازت... ممنونم...

کلمه هایش تقریباً غیرقابل شنیدن بودند. سپس چشمانش بسته شدند و او مُرد. اسوینگال به سردی گفت:

- باید می داشتی سرگردون بمونه.

ارک با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد و پرسید:

- تو این کارو می کردی؟



جلد هفتم کارآموز رنبر

مترجم: نگار

بهای آزادی ارک

اسوینگال مکث کرد. در آخر، توشاک به خوبی جنگیده بود و این موضوع برای اسکاندیایی‌ها ارزش زیادی داشت. او تایید کرد:

— نه.

ادامه‌ی فصول در

Pioneer-Life.ir

